

تاریخ کرمان جهان ۱۲

ده درصد

کشور هلند تا به حال اجناس مرغوب فراوانی به جهان عرضه کرده است که باعث شهرت این کشور شده اند، از قبیل گل لاله، لبنیات، پتروس فداکار، گاو و عروس هلندی.



فوزیه صنیعی
مخبره

مشکل از جایی شروع شد که هلند تصمیم گرفت یک سری موجودات دیگر هم پرورش بدهد و صادر کند که از قضا، چیزهای بنگلی از آب درآمدند. این موجودات، نیروهای حافظ صلح سازمان ملل بودند.

ماجرای این قرار است که در دهه ۹۰ میلادی، صربها تصمیم گرفتند به بوسنی حمله کنند. اروپا و آمریکا هم با این استدلال که اگر در اروپای مسیحی یک کشور مسلمان باشد خدا قهرش می‌گیرد، از آن‌ها حمایت کردند. چون مسئله قهر خدا از دیرباز برای غربی‌ها خیلی حیاتی بوده و در هر کارشان اول رضای خدا را در نظر می‌گیرند. کلاً غربی‌ها روی این مقوله که هر قاره‌ای باید دین یکدست خودش را داشته باشد خیلی حساسند. مثلاً وقتی پایشان به قاره آمریکا باز شد اصلاً سرخ‌پوستان را به پذیرش مسیحیت اجبار نکردند و اجازه دادند بر همان دین سنتی خودشان کشته شوند.

همه چیز منطقی و موجه بود و حمله به خیر و خوشی صورت گرفت. البته خیر و خوشی‌اش مال صربها بود و مسلمانان بوسنی مقداری این وسط اذیت شدند که خوب در همه جنگ‌ها طبیعی است. اما طبق معمول سر یک سری قرتی‌بازی‌هایی مثل حقوق بشر و افکار عمومی جهانیان و این مزخرفات، سازمان ملل ناچار شد توی زحمت بیفتد و نیروهای حافظ صلحش را به بوسنی بفرستد. یک قرتی‌بازی دیگری هم مد شده بود و آن این بود که یک جایی را منطقه امن اعلام کنند تا مردم بروند آنجا پناه بگیرند. این راهم سازمان ملل برای دل مردم بوسنی انجام داد و شهر سربرنیتسا را منطقه امن اعلام کرد. همه می‌دانند که وقتی جایی منطقه امن اعلام شد قرار نیست واقعاً امن باشد، همان طور که وقتی از خط استوا صحبت می‌کنیم معنی‌اش این نیست که واقعاً کسی با خودکار روی زمین خط کشیده باشد. منتها مردم بوسنی سادگی کردند و به آنجا رفتند، در حالی که می‌توانستند نروند.

نیروهای حافظ صلح سازمان ملل که اکثراً هلندی بودند هم از قبل در سربرنیتسا تعبیه شده بودند. مشخص نیست وقتی صرب‌ها به سربرنیتسا حمله کردند و به قتل عام مسلمانان بوسنی پرداختند این نیروها دقیقاً کجا بودند، مشخص است که نیروی حافظ صلح هم مثل مردم عادی نیاز به خواب و دستشویی و این چیزها دارد و این که بر کل آن نیروها بکوهی و همزمان احساس نیاز به دستشویی مستولی شده باشد هرچند عجیب است اما عقلاً محال نیست، چون دستشویی خبر نمی‌کند. اما حدس قوی‌تر این است که آن‌ها به امر خطیر سوراخ‌یابی روی دیوارها و فرو کردن انگشت در آن مشغول بوده‌اند.

نتیجه این شد که ظرف ده روز، بیش از هشت هزار بوسنیایی در سربرنیتسا کشته و در گورهای دسته‌جمعی دفن شدند. حتی برخی از آن‌ها این شانس را پیدا کردند که در چند گور مختلف دفن شوند، به این صورت که بخشی از پیکر در یک گور و بخش‌های دیگر آن در سایر گورها پیدا شد. مشخص نیست چرا هلند با آن سابقه درخشان در پرورش گاو، نتوانست نیروهای به‌دردبخوری تحویل سازمان ملل بدهد و آبروی این سازمان خودم و دغدغه‌مند را در سطح جهان به خطر انداخت. هلند هم که کلاً دادگاه‌های خوبی برگزار می‌کند برای این نیروها دادگاه تشکیل داد و آنان را به میزان ده درصد مقصر شناخت که با تخفیف بلک فرایدی صفر شد و رفتند به خانه‌هایشان.



انتهای چشم

ایست، ایستاد، ناصر میرفخرایی نامی، تحت پوشش خبرنگار خود را به او رساند و گفت: «اعلی‌حضرتا!» که محمدرضا ابتدا به پشت سر و سپس به چپ و راستش نگاهی انداخت و بعد با تعجب، انگشت اشاره‌اش را به سمت خود گرفت و گفت: «مار می‌گویی؟!» و در همین لحظه میرفخرایی اسلحه را مانند «جان وین» و با دور اسلوموشن زیاد در آورد و با صدای «آکن دلون»، البته بدون اینکه بگوید «تو بابای من رو کشتی» و فقط با تقلید صدای سوت فیلم «خوب، بد، زشت»، به سمت شاه تیراندازی کرد. هرچند صدرحمت به بوشوگ که اگر تیر می‌انداخت، از فاصله دو متری حداقل چشم چپ را نمی‌زد، راست را دیگر صدی به نود می‌زد؛ اما میرفخرایی در حالی که از آن فاصله‌ی نزدیک به هدف نزدن، سخت‌تر به نظر می‌آمد، پنج تیر شلیک کرده‌اش، یکی پس از دیگری به کلاه و لباس شاه اصابت کرده بود. فقط یکی را ظاهراً چون لحظه‌ای با آمدن اقساط و بدهی‌های عقب افتاده در ذهنش، تمرکزش را از دست داده بود، توانست بالای لب شاه آشنا کند و بر روی آن یک سیل آتشین بکشد. در آخر هم از آنجایی که گلوله ششم داخل اسلحه گیر کرد، ناراحت و نالان و با گفتن «(ه... با این اسلحه‌هاشون!)» تفنگ را به طرف شاه پرتاب کرد که به شست پای محمدرضا هم برخورد نکرد و با گفتن «عه! اون گنجشکه رو» حواس وی را پرت و پا به فرار گذاشت. در این جا بود که محمدرضا به زبان درآمد و گفت: «زنده می‌خوامش» که با صدای رگبار مواجه شد و دوباره گفت: «زنده می‌خواستمش‌ها، نه آبکش!»

قضیه این جورکی‌تر شد که در پی این ترور، محمدرضا که دیگر واقعاً واقعاً خود را شاه می‌دانست، یعنی وقتی اطرافیان صدایش می‌کردند «شاه»، به مانند اینکه تی‌تاپ گرفته باشد، شاد می‌شد و انگار عروسی گرفته، بشکن می‌زد و می‌گفت: «مار می‌گن‌ها!» و نیز از آنجایی که میرفخرایی عضو حزب توده بود و باز از آنجایی که حزب توده ارگان رسمی شوروی در ایران شناخته می‌شد و با نیم‌نگاهی به اصل ترومن و قول همکاری آمریکا و اینا، حزب توده را جوری محل کرد که انگار، نه حزبی آمده و نه توده‌ای رفته. البته اقدامات شاه (هرچند باورش سخت است و در مخیله نمی‌گنجد؛ ولی واقعاً شاه شد!) به همین جا ختم نشد و تا توانست با ربط و بی‌ربط کلی فعالیت دیگر نیز، از جمله دستگیری و تبعید آیت‌الله کاشانی، تغییر قانون اساسی و افزایش اختیارات شاه انجام داد تا به همگان بفهماند شاهی آمده است که دیگر فقط حرف، حرف اوست، مخصوصاً حرف آخر می‌گوید: «چشم»، البته فقط به بعضی‌ها!

سال‌ها پیش در چنین روزی، یعنی در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ محمدرضا که مدتی بود به علت نبود امکانات، شاه ایران شده بود، جلوی گلوله قرار گرفت و به قول بعضی‌ها ترور شد.



محمدعلی النجاشی
مخبره

قضیه این جورکی‌تر شد. پس از اشغال ایران در شهریور ۱۳۲۰ توسط متفقین که طی آن و بنا بر رسم خانوادگی و به عبارتی همان همیشگی پهلوی‌ها که بستن فلنگ به هنگام اضطراب بود، رضاشاه دمیش را به روی کولش نهاد و رفت. (در بعضی منابع ذکر شده که سایه بقچه‌ی سر چوب زده‌اش بود، نه دم!) در پی آن انگلیسی‌ها برای جایگزینی‌اش، این‌ور را نگاه کردند کسی را ندیدند. سپس نظری به آن‌ور انداختند و در کمال ناباوری، باز هم کسی را ندیدند. تا اینکه بالاخره گشتند و محمدرضا را در ته کیسه پیدا کردند و با گفتن «اووم! دیگه نبود؟ چهنم و ضرر، چیزخور...» او را برگزیدند و گفتند: «همین جا باش و فقط بگو چشم!» و محمدرضا با گفتن: یک «چشم» غلیظ، شاه ایران شد.

قضیه به همین منوال عجیب (باور اینکه محمدرضا، شاه شد، هنوز هم عجیب است!) پیش می‌رفت که او دیگر داشت باورش می‌شد که واقعاً شاه شده است (این دیگر عجیب به توان دو است!). از همین روی تصمیم گرفت تا اختیاراتش در قانون اساسی را بیشتر کند. در همین راستا و از طرف روی دیگر همین روی، آمریکا که پس از پایان جنگ جهانی دوم، فاز پدر جهان، البته از نوع ناخوانده را برداشته و از در تخصص با شوروی در آمده بود، برای از بین بردن سرمای جنگ سرد، به مثابه خاموش کردن کولر، تصمیم به خاموش کردن نظام کمونیسمی سوسیالیسمی مارکسیسمی و چند ایسمی دیگر را گرفت. به همین علت و با توجه به روی به روی شدن روی‌های شاه و آمریکا، دولت ایالت متحده تصمیم به پیاده‌سازی اصل ۴ ترومن در ایران گرفت که اصلی‌ترین آن علاوه بر اینکه برای اصلاح خرابی‌های از دید آن‌ها بی‌اصل و نسب ایرانی که ظاهراً خوب برایشان جفتک نمی‌انداختند، مقداری الاغ را از قبرس به ایران ترانسفر کردند، جلوگیری از نفوذ کمونیسم بود.

قضیه این جورکی ادامه داشت تا روز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ که محمدرضا شاه (واقعاً وقتی بهش می‌گفتند شاه، خنده‌شان نمی‌گرفت!) به دانشگاه تهران که البته هنوز پنجاه تومانی گنده نشده بود، رفت. شاه در حالی که همین‌طور قدمرو می‌کرد، پکهو با صدای